



ذلتِ اسارت

همیشه در آستانه ورود قطارها به ایستگاه زگزینگ، جحشه سیگارفروش اولین کسی بود که به طرف جمعیت می دوید. به تجربه برایش ثابت شده بود که ایستگاه قطار، پرسودترین بازار برای اوست. با شور و علاقه بی سابقه‌ای در امتداد سکو قدم می زد و با چشمان تجربه‌گوش دنبال مشتری می گشت. شاید اگر کسی درباره کارش از او جویا می شد با غرولند زبان به بد و بیراه می گشود، زیرا او نیز مثل اکثر مردم از بخت بد خود و زندگی پرمحنش خسته شده بود. شاید اگر در انتخاب شغل هم مختار بود شوهر آدم پولداری می شد. آن وقت می توانست لباسهای افندی بپوشد و غذای اشرافی بخورد و تابستان و زمستان در معیت ارباب به جاهای منحصر به فرد برود. چیزی را ترجیح می داد که بیشتر توجهش را جلب کند و سرگرمش سازد تا اینکه برای به دست آوردن لقمه نانی مدام جان بکند.

جحشه برای خود دلایل خاصی داشت که چنین شغلی را به کارهای دیگر ترجیح می‌داد و دلش به هوای آن پرمی‌کشید. این هوس از روزی به سرش زد که آلقور، شوفر یکی از کله‌گنده‌های محلی را دید که سر راه نبویه کلفت مأمور (رئیس کل شهربانی) ایستاده بود و بی پروا و راحت با او لاس می‌زد. حتی یکبار شنید که او با خوشحالی دستهایش را به هم می‌مالید و می‌گفت به زودی با حلقه ازدواج برخوردار گشت. جحشه دید که دختر با عشق به القور لبخند زد و لبه روسری خودش را به بهانه مرتب کردن آن کنار زد. حقیقتش این بود که دخترک می‌خواست آبشار گیسوان سیاه و روغن زده خود را به نمایش بگذارد. جحشه از این منظره دلش گرفت.

احساس کرد حسادت به نحو دردآوری درونش را می‌جود. چشمان سیاه دختر باعث رنج و عذاب او شد. از آن به بعد گهگاه چند قدمی به دنبال او می‌رفت و یا هنگام عبور دختر از کنار خیابان سر راهش می‌ایستاد. تصادفاً یکبار که در کوچه‌ای تنها گیرش آورد همان حرفهای القور را درباره آوردن حلقه به او گفت، اما دخترک با اخم از او رو برگرداند. و با لحن اهانت آمیزی جواب داد: «به جای این حرفها بهتر است به فکر سر و وضع خودت باشی!»

جحشه به پاهای گنده خود که با آن ناخنهای دراز بی شباهت به سم شتر نبود، به زیر پوش کثیف و عرقچین غبار گرفته خود نگرست و با خود گفت: «بی خود نیست که من این قدر بدبختم، همینکه ستاره بختم غروب کرده.» و به شغل آلقور حسادتش شد، شغلی که آن همه آرزویش را می‌کشید. با وجود این باز هم از کار کردن ناامید نشد و محکم به کار خود چسبید و در رؤیاهایش آرزوهای خود را جامه عمل می‌پوشاند.

آن روز بعد از ظهر با جعبه سیگار خود به ایستگاه رفت و چشم به راه ورود قطار ماند؛ چشم به افق دوخت و متوجه شد که قطار از آن دوردستها همچون توده ابری از دود پیش می‌آید. آن به آن نزدیک و نزدیکتر آمد تا

قسمتهای مختلف آن به روشنی دیده شد. سرو صدا بلندتر و بلندتر شد و ناگهان در ایستگاه توقف کرد. جحشه شتابان به سوی واگنهای پر مسافر دوید ولی با کمال تعجب مشاهده کرد که جلو درها نگهبانان مسلح ایستاده اند و از پنجره واگنها صورتهای بیگانه با حالتی مبهوت و درهم رفته به بیرون نگاه می کنند. بعد از پرس و جو درباره قطار معلوم شد که آنها اسیران جنگی ایتالیایی هستند که به تعداد بی شماری اسیر دست دشمن شده اند و اکنون به اردوهای اسیران برده می شوند.

جحشه مات و مبهوت در حال بررسی آن چهره های گردآلود ایستاده بود. کم کم احساس افسردگی می کرد زیرا متوجه شد که آن افراد با چهره های رنگ پریده که تجلی یأس و فقر آنان بود نمی توانند آرزوی او را برای فروش سیگار برآورند...

متوجه چشمان آنان شد که حریصانه جعبه سیگار را می بلعیدند و با خشم و تمسخر به سیگارها نگاه می کردند. درصدد بود از همان راهی که آمده بود برگردد که شنید صدایی به زبان عربی و لهجه اروپایی فریاد زد: «سیگاری!» جحشه با تردید به مرد نگریست و انگشت سیبانه و شصتیش را به علامت پرداخت پول به هم مالید. سرباز متوجه نیت او شد و به علامت موافقت سر تکان داد. جحشه با احتیاط جلو آمد اما درست در فاصله ای ایستاد که دست سرباز به او نرسد. سرباز به آرامی ژاکت خود را از تن بیرون آورد و به آن اشاره کرد و گفت: «دارایی من همین است.»

جحشه شگفت زده شد و با حیرت و اشتیاق ژاکت خاکستری رنگ را با دگمه های زرد برانداز کرد. قلبش به تپش درآمد، اما آن قدرها هم احمق و ساده دل نبود که این اشتیاق خود را بروز دهد، در نتیجه احساس خود را پنهان نگه داشت تا هرچه بیشتر به آتش حرص سرباز ایتالیایی دامن بزند. با حالتی ظاهراً آرام یک پاکت سیگار کنار گذاشت و دست دراز کرد تا ژاکت را بگیرد. سرباز اخم کرد و فریاد زد: «یک پاکت برای یک ژاکت! ده تا پاکت بده!» جحشه از این عمل هراسان شد و عقب

کشید و اشتیاقش تقریباً فروکش کرد. باز قصد کرد از آنجا برود. همان سرباز داد کشید: «تعداد منصفانه‌ای بده. نه یا هشت تا.» جوانک با کله شقی سرش را تکان داد. سرباز گفت: «پس هفت تا.» جحشه دوباره سرش را تکان داد و وانمود کرد که تصمیم گرفته آنجا را ترک کند. سرباز گفت که با شش تا پاکت هم موافق است و بعد به پنج تا هم قانع شد. جحشه با حرکت دستش عدم موافقت خود را نشان داد، برگشت و روی یک صندلی نشست، سرباز، دیوانه‌وار فریاد زد: «خوب به چهارتا...» جحشه توجهی نکرد و تنها نشان داد که چه اندازه بی‌میل است، سیگاری روشن کرد و با خیال راحت مشغول کشیدن شد. سرباز از خشم به اوج دیوانگی رسید و پاک از کوره در رفت. گویی تنها هدف زنده بودنش به دست آوردن سیگار بود. تقاضای خود را به سه پاکت و بعد به دو تا کاهش داد. جحشه از صندلی خود تکان نخورد، عواطف درونیش شعله‌ور بود و اشتیاقش برای ژاکت آزاردهنده اما باز خود را کنترل کرد. وقتی سرباز به دو پاکت راضی شد جحشه غیرارادی حرکتی کرد که سرباز متوجه آن شد و درحالی که ژاکت را در دست داشت گفت: «بیا دیگه.» جحشه فهمید که دیگر کاریش نمی‌شود کرد. از این رو بلند شد و به طرف قطار راه افتاد. ژاکت را گرفت و دو پاکت سیگار به سرباز داد. ژاکت را با شادی و شغف برانداز کرد و لبخندی از پیروزی به روی لبهایش نشست. جعبه سیگار را روی صندلی گذاشت، ژاکت را پوشید و دگمه‌اش را بست. خیلی به تنش گشاد بود اما به آن اهمیت نداد. احساس غرور زیاد و خوشحالی کرد.

دوباره جعبه سیگار را برداشت و سرشار از غرور و لذت به طرف سکوراه افتاد. در چشم ذهن خود تصویری از نبویه را مجسم می‌کرد که خود را در میلایه‌اش پیچیده است. با خود زمزمه کرد: «کاش حالا منو می‌دید. حتم دارم که دیگه بعد از امروز از من دوری نمی‌کرد و با توهین از من روگردان نبود. دیگه آلفور هیچ بهانه‌ای پیدا نمی‌کند که خودشو بالاتر از من بدونه.» بعد یادش آمد که آلفور یک دست لباس کامل می‌پوشد نه تنها

یک ژاکت. راستی چطور می‌تواند یک شلوار دست و پا کند؟ یک لحظه فکر کرد و با نگاه معنی‌داری به سر اسیران نگاه کرد که از پنجره‌های قطار بیرون آمده بود. یکبار دیگر اشتیاق قلبش را به بازی گرفت و درست هنگامی که می‌خواست از دست آن خلاص شود باز هیجانش اوج گرفت. به طرف قطار راه افتاد و با صدای تیز فریاد زد: «سیگار، آهای سیگار! یک پاکت سیگار به یک شلوار.» برای دومین و سومین بار حرف خود را تکرار کرد. می‌ترسید مبادا سربازان منظورش را نفهمیده باشند، پس شروع کرد اشاره کردن به ژاکتی که پوشیده بود و یک پاکت سیگار، طوری که مقصودش را برساند. این حرکت تأثیر خودش را گذاشت. یکی از سربازان درنگ را جایز ندانست و ژاکت خود را از تن درآورد. جحشه به سوی او دوید و اشاره کرد که صبر کند. و با اشاره به شلوار او نشان داد که مقصودش شلوار است نه ژاکت.

سرباز شانه‌ها را تکان داد، انگار که برایش فرقی نمی‌کند. شلوار خود را از پا درآورد و معامله انجام شد. جحشه شلوار را گرفت و با تملک درآوردن آن در خود احساس شعف کرد. به طرف صندلی خود برگشت و شروع کرد به پوشیدن شلوار. یک دقیقه نگذشته بود که شلوار را پوشید و یک سرباز ایتالیایی تمام عیار شد...

آیا چیز دیگری کم داشت؟ گمان نمی‌کنم. تأسف در اینجا بود که اسیران جنگی فینه به سر نمی‌گشتند، ولی کفش به پا داشتند. او بایستی یک جفت کفش هم به دست می‌آورد تا کاملاً با آلقور یکسان می‌شد، همان کسی که زندگیش را به خاطر او به باد فنا می‌داد.

دوباره جعبه سیگارش را برداشت و به طرف قطار دوید و فریاد زد: «سیگار، یک پاکت به یک جفت کفش... یک پاکت به یک جفت کفش...» با همان حرکاتی که قبلاً انجام داده بود مقصود خود را حالی می‌کرد. این کار منجر به موج فعالیت‌هایی شد که همه نگهبانان را در بر گرفت. تاریکی کم‌کم قسمتهایی از ایستگاه را می‌پوشاند و پرندۀ شب بر فراز آنجا

بال و پر می‌گشود. جحشه با احساس قلب شکسته و نگاهی حاکی از خشم و اندوه در آنجا ایستاد. در آستانه حرکت قطاری یکی از نگهبانان واگن جلو قطار، او را زیر نظر گرفت. غضبناک به او نگریست و به زبان انگلیسی و بعد ایتالیایی به سرش داد کشید: «فوراً سوار قطار شو! آهای تو، اسیر!» جحشه نفهمید که او چه می‌گوید و با احساس خود استنباطهایی کرد. پس شروع به تقلید از حرکات نگهبان و دست انداختن او کرد. متقاعد شده بود که نگهبان در فاصله دوری از او قرار دارد و نمی‌تواند بگیردش. همچنان که قطار دورتر می‌شد نگهبان دوباره فریاد کشید: «سوار قطار شو! بهت اخطار می‌کنم... سوار قطار شو!» جحشه لبهایش را به علامت تمسخر کج و کوله کرد و از نگهبان رو گرداند و تصمیم داشت از آنجا برود. نگهبان مشتش را به صورت تهدیدآمیز گره کرد و بعد تفنگش را به سوی جوانک خرفت نشانه رفت و ماشه را کشید. صدایی کرکننده طنین انداز شد و متعاقب آن جیغ دردآوری فضا را پر کرد. بدن جحشه در همان‌جا که ایستاده بود مصلوب شد، جعبه سیگار از دستش افتاد، پاکتهای سیگار و کبریتها در اطراف سکوپخش و پلا شد. سپس نعش بیجان او به صورت روی زمین فرو غلتید.